



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد

برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
تو لطف آفتابی بین که در شب‌ها نهان باشد

دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد

بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلاق را
هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد

هر آن آتش که می‌زاید غم و اندیشه را سوزد
به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد

یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد

یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد

اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد

دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
شبی استاره ما را به ماه او قران باشد

چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد

کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد

چو چشم چپ همی‌پرد نشان شادی دل دان
چو چشم دل همی‌پرد عجب آن چه نشان باشد

بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد

بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
بسی پالانپی لنگی که در برگستوان باشد

بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت
ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد

کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد

معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد
معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد

دهان بر بند و خامش کن که نطق جاودان داری
سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد